

“ پلک اول

“ گفت و گو

“ داستان

“ نقد

“ شعر

“ خاطره

“ هر چه از دوست رسد...

“ معرفی هنرمند

مد و

ویژه قلم‌های جوان
تنظیم و طراحی: بتول مرادی



در طرح‌های این شماره از گلدوزی‌های رحیمه فاضلی و روزماه استفاده شده‌است.

پلک اول



سلام!

حال همه ما خوب است

ملالی نیست

چیز کم شدن گاه به گاه خیالی دور

که مردم به آن شادمانی بی سبب می گویند...

این روزها باز صفحه آرایشی در دری است که معمولاً مثل گم شدن خیالی دور، و من باز در آخرین لحظات صفحه آرایشی تازه شروع کرده ام به نوشتن پلک اول. همیشه با این تعلل، کلی کلافگی برای صفحه آرا به وجود می آورم. سال پیش هم تقریباً در هوای خزان بود که در دری صفحه آرایشی شد. آن موقع می گفتند این بار حتماً سرفصل در دری بیرون خواهد شد، اما این هم از آن فوش بینی های شاعرانه بود.

القعه این که... من حق دارم پلک اول را بگذارم برای آخرین لحظات که می خواهد در دری بسته شود و بعد هم آن موقع زیر فشار و استرس و ضرب العجل و احتمالاً گرسنگی و تشنگی و... بمانم که پی بنویسم و... مخصوصاً اگر آدم دچار قفل شدگی های ذهنی شده باشد. خلاصه این که من خیلی حال خوب است. دارم می ترکم از فوشی.

این روزها باز وطن من سوژه خبرهاست. شاید فردا آن جا جوونی به پا شود. از من چه برمی آید؟ ضربه زدن، فقط گوش خودمان را اگر می کند، اصلاً بی خیال! در دری می خواهد چاپ شود، بعد از یک سال! و من هم دارم پلک اول می نویسم. حال خیلی فوش است، هوا هم خوب است. شاید امسال بارندگی زیاد باشد و میوه ارزان شود...

از نو برایت می نویسم

حال همه ما خوب است

اما تو باور نکن!

* شعرها از سیدعلی صالحی است.

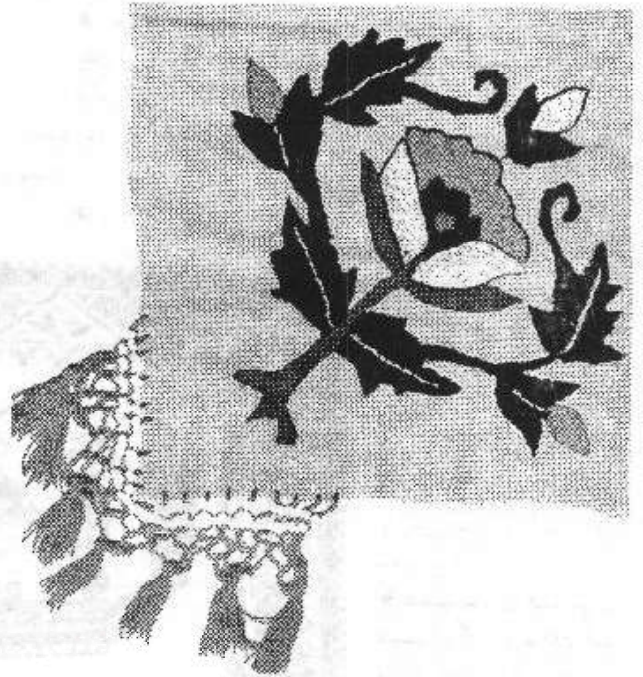


تا دهپانزده سال پیش به راحتی می شد دختران دمبختی را یافت که با علاقه و شوق بسیار، نزد مادرانشان گلدوزی می آموختند و گلدوزی می کردند و خانه ای نبود که پرده، رویاری، قاپ بالش و آینه و دستمال و... آن بدون گلدوزی باشد.

امروز که نسل دوم مهاجرین به نسل جوانی رسیده اند، کمتر خانه ای پیدا می شود که در آن پرده گلدوزی نو یا حداقل کهنه ای باشد.

درست است که گلدوزی مثل دیگر هنرهای دستی به وقت و حوصله زیادی نیازمند است و اکثر دختران امروز به وقتشان بیشتر برای تحصیل احتیاج دارند، اما آیا واقعاً همه مشکل نداشتن وقت است؟ یا این جوانان در حال گریختن و رها شدن از هر گونه نشانه ای هستند که به نحوی مبین هویت آنهاست؟ وگرنه در خانه های امروز - با پرده هایی بدون نقش و نگار - تزییناتی جایگزین شده که چندان وقت کمتری نمی برد، روزماه شانزده سال دارد و یک سال هم نمی شود که مهاجر شده است، به همین دلیل هنوز پایبند رسوم و سنن خودش است و در حوالی سوزن و نقش و گل و پارچه، البته شاید تا چند سال دیگر او هم به جرگه آدم های گریزان از آثار نسل قبش در آید. کسی چه می داند؟

به هر حال فعلاً که او از میراث داران محسوب می شود و همین سایه کم هم نعمتی است در این آفتاب زار غربت و بیگانگی. با او درباره گلدوزی، نقش ها و رنگ ها و سهم گلدوزی در رسم و رسوم گپ زدیم.



در

جست و جوی

میراث داران

● دخترها معمولاً از چه سنی گلدوزی را یاد می گیرند و چه وقت هایی گلدوزی می کنند؟

سن تعیین شده ای ندارد. همه دوست دارند از سن پایین یاد بگیرند، اما وقت نمی شود. آن جا زن ها هم مثل مردها از صبح تا شب کار می کنند. هیچ کس وقت نمی کند مثلاً بنشیند و مثل من و شما گپ بزند. وقتی هم که از کارهای واجب خلاصی پیدا می کنند، این طور نیست که خواب کنند و یا بنشینند با هم فقط گپ بزنند، پشم می ریسند، تمد یا پلاس می بافند، گلدوزی می کنند، جوراب یا دستکش می بافند. خانواده هایی که بچه های کاری دارند یا وضع مالی بهتر، راحت تر هستند و وقت بیشتری دارند. زمستان ها باز خیلی خوب تر است. کار بیرونی کم است. آذوقه استفاده می کنند. تمد را هم در بهار می بافند. وقت برای گلدوزی زیاد است.

● نمی شود دختری گلدوزی یاد نداشته باشد؟

○ نه، نمی شود. عیب است. چندی ها خوب یاد دارند، چندی ها زیاد یاد ندارند اما باز نمی شود آن ها را گفت اصلاً یاد ندارند.

● مگر این گلدوزی چه قدر به کار می آید؟ کجا واقعاً لازم است؟





○ همه جا لازم است. در خانه پرده گلدوزی دارد. کت پوش، پیش‌مهری و دستمال گلدوزی لازم دارد دختری که کت پوش می‌پوشد عروسی کند باید جهیزیه‌اش گلدوزی شده باشد.

● جهیزیه شامل چه چیزهایی است؟

○ یک مقدار چیزها را پدر عروس تهیه می‌کند که در مقابل گلهای است که از داماد می‌گیرد که هیچ، اما یک چیزهایی هم هست که به گردن عروس است چون گلدوزی لازم دارد. عروس باید برای خانه آیینده‌اش پرده، کت پوش، پس‌پشتی، پیش‌مهری، چاپنک پوش و... ببرد و به غیر از آن‌ها برای روز عروسی داماد هم باید دستمال گردن، دستمال کمر، دستمال جیب، قاب آینه، قاب شانه، کلاه، جوراب و دستکش بدوزد.

گذشته از این‌ها در روز عروسی از طرف عروس به شال‌های داماد یعنی کسانی که در روز عروسی پیش داماد رقص و بازی می‌کنند، دستمال داده

می‌شود که عروس باید تلاش کند دستمال‌ها را خوب بدوزد، چون دستمالش دست مردم می‌ماند و هم این‌که حداکثر شال‌ها را در نظر بگیرد تا دستمال کم نیاید. اضافه آمد، پروا ندارد. در قل^۱ ما یک داماد بود که دستمال برای شال‌ش کم آورد. بیچاره مجبور شد دستمال‌های دامادی خودش را بدهد. مردم تا مدت‌ها آن‌ها را ریشخند می‌کردند.

● بین دستمال دامادی و شال‌ها چه فرقی است؟

○ دستمال دامادی خیلی قشنگ است. دستمال شال‌ها عادی است. یک گوشه‌اش را گلدوزی می‌کنند. لبه‌هایش را هم اگر حوصله و وقت داشتند، چنگ‌بافی^۲ می‌کنند. اما برای دستمال داماد خیلی زحمت می‌کشند. چندی‌ها دستمال را سیمک‌کشی^۳ می‌کنند. چهار گوشه دستمال را ریشه می‌دوزند و سر ریشه‌ها را سیمک^۴ رد می‌کنند.

داماد هم طوری دستمال را قد می‌کند که چهار گوشه ریشه‌ها روی هم قرار گیرد. بعد هم آن را در جیب پایین سمت راست کرتی می‌گذارد، اما به قسمی که ریشه‌ها از دهانه جیب بیرون بمانند. وقتی داماد حرکت می‌کند، ریشه‌های گلکی‌دار و توپک‌های سرشان می‌لغزد و خیلی خوب معلوم می‌شود.

البته داماد یک دستمال هم در جیب چپش دارد، اما ریشه‌های آن را بیرون نمی‌گذارد. از جیب بالای سمت راستش هم ریشه‌های قاب آینه را بیرون می‌گذارد.

● دستمال داماد فرق دیگری ندارد؟ مثلاً در رنگ یا نوع پارچه؟

● چه نقش‌هایی معمولاً روی دستمال‌ها می‌زنند؟
○ گل، همیشه گل هست. روی همه چیز گل هست. روی دستمال یا پرده یا پس‌پشتی یا...

● این‌ها اسم خاصی ندارند؟ مثلاً گل‌هایی که چهار، پنج و یا شش برگ دارند یا گل‌هایی که گلبرگ‌هایشان نوک تیز دارند و یا اصلاً شکل گل فرق می‌کند؟
○ منظورتان این است که هر کدام از این گل‌ها یک نام داشته باشند؟
● بله.

○ نه، همه نوع گل را گل می‌خوانیم. فقط یک نوع گل را گل سلمی می‌گویم که آن را همیشه در حاشیه استفاده می‌کنیم. در حاشیه پرده یا کت پوش یا پس‌پشتی و یا به روی دم‌مویی^۵.

● دستمال کمر و دستمال گردن داماد هم مثل دستمال جیب است، فقط در اندازه بزرگ؟

○ نه، دستمال جیب فقط یک گوشه‌اش را می‌دوزند، از خامک یا

خام‌پُر. اما دستمال گردن یا کمر، چهار گوشه‌اش را گلدوزی می‌کنند و اغلب هم خام‌پُر و هیچ وقت هم سیمک‌کشی یا ریشه‌دار نمی‌کنند، روی دستمال کمر که همان کالاپیچ^۶ هم هست مرغ می‌دوزند، بالای هر گل در هر گوشه دو مرغ رو در روی هم.

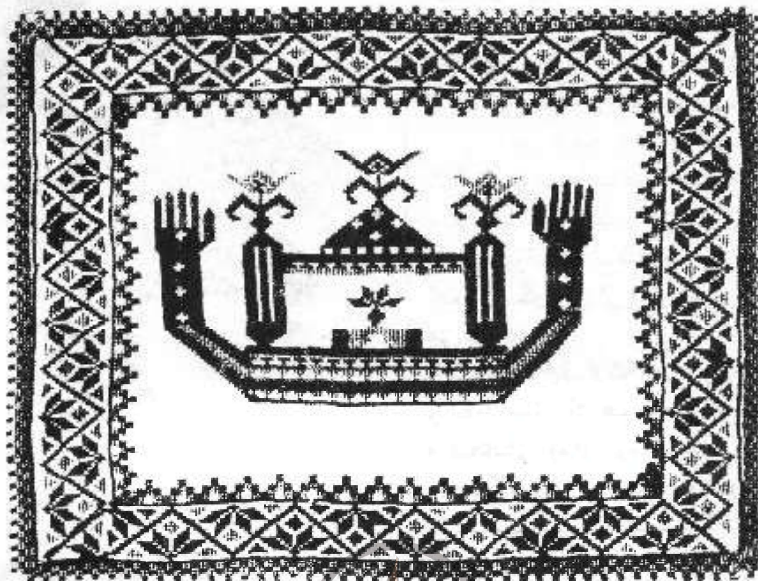
● خامک‌دوزی و خام‌پُر چه فرقی با هم دارند؟

○ خیلی فرق دارند. در خامک‌دوزی از نخ‌های سفید که سوند نامیده می‌شوند استفاده می‌کنند. سوند از ابریشم است. گل‌های خامک چهار، شش یا هشت گلبرگ دارند که نوزی شکل هستند.

اما در دوخت خام‌پُر هر رقم گلی را می‌دوزند و گل‌ها بسیار بزرگتر از گل‌های خامک هستند. در خام‌پُر از نخ‌های رنگی استفاده می‌شود که ما آن را تار گلدوزی می‌گوییم.

خامک‌دوزی ظریف‌تر است، اما در خام‌پُر گل‌ها به واقعی شبیه‌تر هستند، چون رنگ دارند و مردم هم به همین خاطر خام‌پُر را بیشتر استفاده می‌کنند.

نحوه دوخت آن‌ها با هم فرق می‌کند. اگر روی چپه دستمال خامک‌دوزی را نگاه کنید، می‌بینید کاملاً همان روی راسته است. فقط چند گره و سرنخ اضافه دارد. اما اگر روی چپه یک دستمال



پیش‌مهری با دوخت قارحباب





خام پُر شده را نگاه کنید، اصلاً نمی‌توانید بفهمید چه نقشی پارچه را در آن چه شکلی است. گل آن چه شکلی است.

● چه نوع دوخت‌های دیگری وجود دارد؟

○ تار حساب هم هست، اما برای دستمال استفاده نمی‌شود. در تار حساب تارهای پارچه را حساب کرده می‌دوزند، با همان تار گلدوزی، و برای این منظور از پارچه استریچ که بافتش درشت است استفاده می‌شود و چون پارچه درشت است، دیگر برای دستمال فایده ندارد، اما برای پیش‌مهری و پرده و... که پوشیدنی نیستند، خوب است.

● روی این‌ها چه طرح‌هایی می‌زنند؟ فقط گل؟

○ نه، روی پیش‌مهری گنبد و روی پرده و پن‌پشتی آهو، اسب، خروس، کبوتر، گلدان گل، درخت و...

این‌ها را هم همیشه طوری می‌زنند که اگر از وسط نصف کنیم، یک نیمه کاملاً شبیه نیمه دیگر است. مثلاً یک گلدان وسط پرده می‌دوزند و دو آهو دو طرف آن. دو گلدان بالا در دو طرف و دو گلدان پایین در دو طرف و...
● یعنی همیشه نقش‌ها متقارن هستند؟

○ بله

● چه رنگ‌هایی بیشتر به کار می‌رود؟

در خام‌پُر و تار حساب؟

○ ایشیل (سبز) - فیروزه‌ای (آبی کم‌رنگ) - قرمز (بنفش) - سووز (آبی) - الوندی (قرمز).

● و از چه وسایلی؟

○ قوربچی (انگشانه) کارگاه و سوزن.

● برگردیم به مراسم عروسی. درباره پوشش داماد زیاد گفتید، اما عروس چه؟ آیا عروس برای خودش چیزی نمی‌دوزد؟ هیچ چیز تزئینی ندارد؟

○ چرا، سر آستین، پایین دامن و پنجه شلوارش را خامک‌دوزی می‌کند و شالش را که ایشیل یا فیروزه‌ای و یا سفید است سیمک‌کشی می‌کند.

یک دستمال ریشه‌دار توپک‌دار، ساخت دستمال داماد هم برای خودش می‌دوزد و با سنجاق از زیر واسکتش آویزان می‌کند که ریشه و توپک‌های یک گوشه‌اش از پایین واسکت بیرون می‌آید. اگر توانست یک گردنبند از گلک هم برای خودش می‌بافد که گدماله نامیده می‌شود. به چنگک^۲ مویش هم توپک آویزان می‌کند. برای خودش کلاه هم می‌دوزد. آن جا زن‌ها همیشه کلاه دارند، مثل مردها. کلاه داماد سفید است، اما کلاه عروس رنگی است. به واسکتش هم که سکه می‌دوزد، پُر سکه می‌کند آن را...

● سکه نقره؟

● در گلدوزی هم آیا چیزی شبیه این هست؟ یعنی چیزی که قبلاً از آن استفاده می‌کردند اما حالا استفاده نمی‌کنند و یا تغییر کرده؟

○ همین قدر می‌دانم که در زمان آیهام نغمه نبوده است و آن‌ها بیشتر از استریچ و کتان و تترون استفاده می‌کردند. در زمان آیهام کارگاه گلدوزی نبوده و آن‌ها رختی را که می‌خواستند گلدوزی کنند، سر زانو گرفته و می‌دوختند.

● خوب چیزی از قلم نیافتاده؟ چیزی از رسم و رسومات عروسی که در آن رد پای از گل و سوزن باشد؟

○ چرا، اسب عروس. اسب عروس را هم زیبا می‌کنند. یک دستمال روی سرش می‌اندازند که به گوشه آن گلدوزی و آینه‌کاری است و سر گوشه‌ها هم ریشه و گلک و توپک می‌بافند. دستمال را طوری روی سر اسب می‌اندازند که یک گوشه دستمال روی پیشانی و وسط دو چشم اسب بیفتند و دو گوشه آن، دو طرف سر اسب را بپوشانند و یک گوشه دستمال هم پشت سر اسب و روی یال‌های آن باشد. یک گلویند هم از پارچه اندازه گردن اسب می‌دوزند و رویش را هم گلدوزی می‌کنند. خلاصه اسب عروس را خیلی قشنگ و رؤیایی می‌کنند، همان طور که این‌جا ماشین عروس را رؤیایی می‌کنند.

۱ - قل: روستا، قریه

۲ - چنگک بافی در ایران قلاب‌بافی نامیده می‌شود. از نوعی نخ به نام استریچ که سفید است استفاده می‌کنند. لبه‌های دستمال کاج را معمولاً چنگک‌بافی می‌کنند.

۳ - در سیمک‌کشی از نوعی تار طلایی‌رنگ استفاده می‌شود و تارها را چنان از بافت پارچه می‌گذرانند که به نظر می‌رسد جزء بافت خود پارچه هستند.

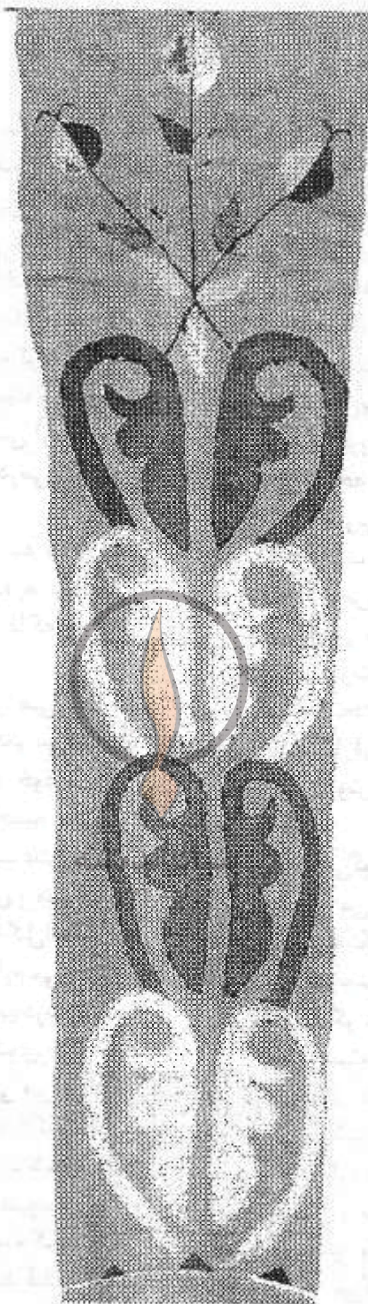
۴ - گلک: از مروارید کوچکتر است و رنگی. همیشه رنگی گلکی که به ریشه‌های دستمال آویزان می‌شود، طوری انتخاب می‌شود که با رنگ دستمال در تضاد باشد تا به چشم بیاید.

۵ - دم‌مویی یا موبند: کیسه باریک و بلندی که دو سرش باز است و حلقه‌ای نخی دارد که به اندازه سر زنی است که از آن استفاده می‌کند، چون حلقه باید روی سر بماند. موها را بافته و درون دم‌مویی می‌اندازند به این ترتیب هم موها آویزان است و هم دیده نمی‌شود.

۶ - کالایج: دستمالی که خانواده عروس هر آنچه از پوشش که برای داماد تهیه کرده‌اند را در آن می‌پیچند و به او می‌دهند و در بقیه مواقع هم به هر دستمالی که لباس در آن پیچیده شود، کالایج می‌گویند.

۷ - چنگک عو: پنس، گیره مو

۸ - آیه: مادر



دم‌مویی با گل‌های سلسی



یک شاخه گل صورتی

□ علی رسولی



بروی، و باز بخواهی به دروازه بکوبی که یک دفعه دروازه باز شود و گل اندام غافلگیرت کند و باز آن قدر بخندد و بخندد که اشک چشمانش جاری شود و اشک از چشمانت جاری شود.

می خواهی ساعت را به او بدهی، ولی چیزی یادت می آید، قولی که داده بودی: «شب جمعه که به خیر آمد، یک شاخه گل برت میارم» و به خود می آیی. به روبه رویت سیل می کنی. دکان گل فروشی هنوز باز است، ولی صاحبش مشغول گذاشتن کتاره هایش می باشد و می خواهد دکان را بسته کند. می دوی و خود را به گل فروشی می رسانی و از او یک شاخه گل می خواهی. گل فروش شاخه گل سفیدی برایت می آورد، ولی تو می خواهی شاخه گلی صورتی برایت بیاورد و او هم می آورد. گل را می گیری و تکت را در جیب پیراهنت می گذاری.

- پنجاه تومن...

و منتظر می ماند. دست به جیب می بری، فقط یک تکه تکت! آسمان دور سرت می چرخد و با اضطراب به طرفش سیل می کنی و می گویی: «بیخشی مه کیف پولم را ده کارگاه جای ماندم» و از چهره شاد گل فروش می شرمی و شاخه گل را به سویت دراز می کنی. گل فروش با چهره خندان می پرسد: «کارگاه تون توی کوچه روبه روست؟»

خوشحال می شوی و می خواهی باز برگردی کنار درازچوکی. از پهلوی غرفه گک تکت فروشی تیر می شوی و بازی گردی و می پرسی: «اتوبوس کی حرکت می کند؟» و در جواب می شنوی: «تا پنج دقیقه دیگر عزیزم، شاید هم زودتر...»

آهسته آهسته گام برمی داری و از غرفه گک تکت فروشی دور می شوی و روی درازچوکی می نشینی. شاخه گل را روی زانوهایت می گذاری و تکت را از جیب پیراهنت بیرون می آوری.

پشت دروازه ایستاد شده ای و گوش می کنی. صدای ظرف شستن و پیاله شستن نمی شنوی. گوشت را نزدیک تر به دروازه می کنی و صدای گریه می شنوی، مثل یک ماه پیش. گل اندام گریه می کند و برادرش قال مقال می کند. صدای برادرش را

از کارخانه بیرون می آیی و به سوی ایستگاه سرویس حرکت می کنی و به چراغ گل فروشی که از دور برایت چشمک می زند، سیل می کنی که کم کم از سطح زمین بالا می رود. این به خاطر جُفر بودن کوچه کارخانه است و تو این منظره را بسیار دوست داری. از کوچه بیرون می آیی و روی درازچوکی آخرین ایستگاه می نشینی و تمام جیب هایت را می پالی. فقط یک قطعه تکت می یابی و جعبه کوچکی را که چند روز پیش تهیه کرده بودی، باز می کنی و ساعت ظریفی را بیرون می آوری که هشت و چهل و پنج دقیقه را نشان می دهد. بعد به طرف سرویس که کمی آن طرف تر از غرفه گک تکت فروشی ایستاده است، می نگری و درمی یابی که تا چند دقیقه دیگر حرکت خواهد کرد.

به گذشته فکر می کنی: از روزی که آمدی، دو سه ماه بیشتر نمی گذرد و بی اختیار می گویی: «... آه کابل جان!...» به محل کارت فکر می کنی، زیرزمینی تاریک و بدبوی و به کفش ها که چه رنگی هستند: سیاه، سرخ...

دوباره به ساعت می نگری به نظرت خیلی زیبا می رسد. بند ظریف طلایی رنگ و صفحه ای خیلی کوچک که فکر می کنی باب نامزدت گل اندام است. به ساعت سیل می کنی و با خود می گویی: «... هی! گل اندام جان، ای ساعته که برت خریدم، جیبم خالی شد.

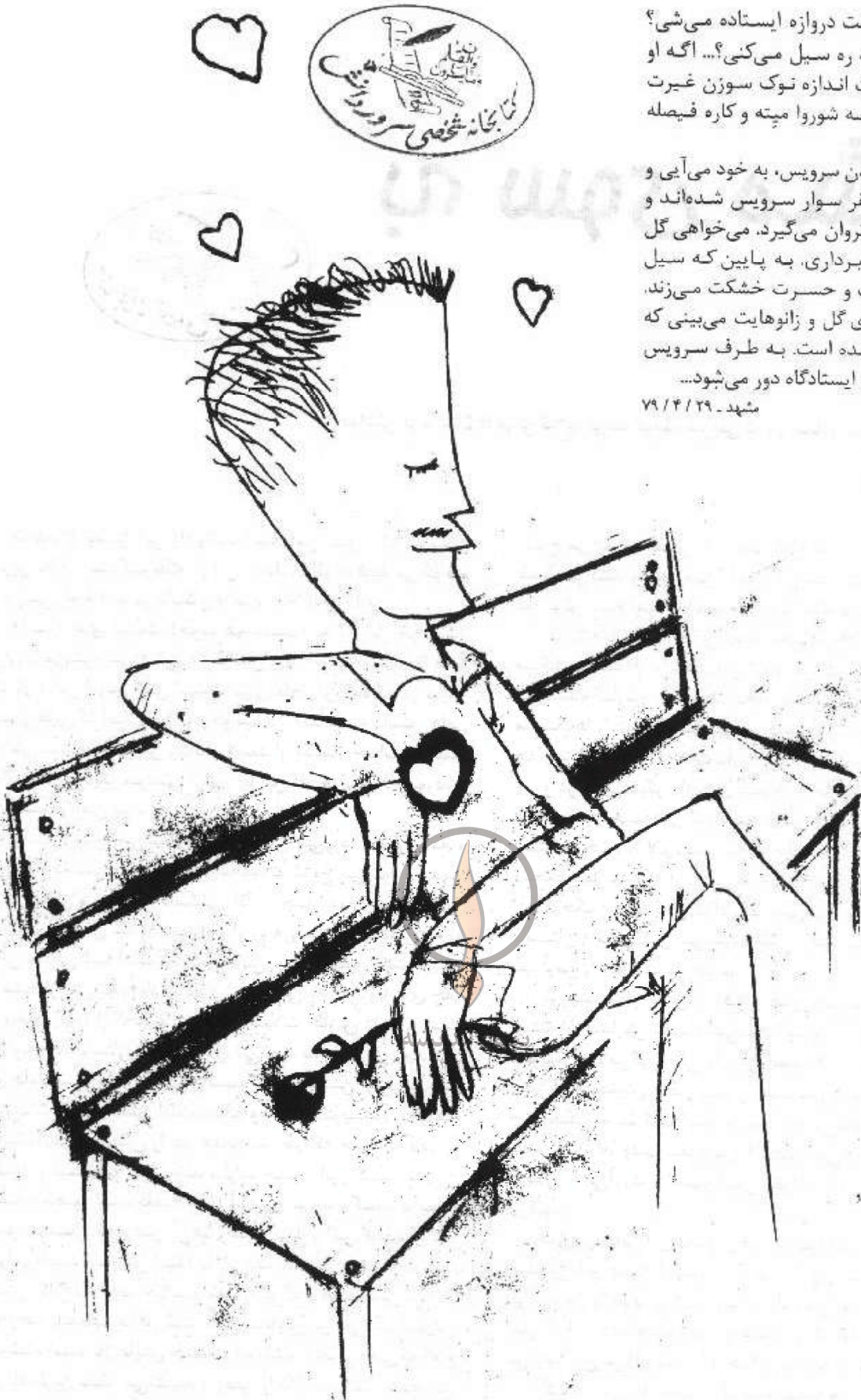
حتی کرای یکسی...» و قلبت گنگ می کند و ساعت را مابین جیب صندوق کوچکش - که سرخ مخملی است - می گذاری و مابین جیب راست قرار می دهی... تکت در دست است و به گل اندام فکر می کنی: «... هی! گل اندام جان! کاشکی گل افروز خوارم می بود که تو ره می دید و خوشحال می شد که دختر کاکایش زن بیادرش شده...» و باز فکر می کنی که پشت دروازه حویلی ایستاد شوی. اول خوب گوش کنی که صدای ظرف و پیاله شستن از حویلی می آید یا نه؟ اگر صدای شستن ظرف و پیاله آمد، با انگشتی که کاکایت برایت داده، چند بار به دروازه بکوبی و زود پشت دیوار پت شوی، وقتی گل اندام دروازه را باز کرد، از پشت دیوار بگویی: «میو... میو...» و گل اندام مثل همیشه بخندد و دروازه را محکم بسته کند. وقتی دروازه بسته شد: از پشت دیوار بیرون بیایی و چند قدم پیشتر



می‌شنوی: «چرا پشت دروازه ایستاده می‌شی؟
چرا از دروازه بیرونه ره سیل می‌کنی؟... اگه او
شوی بینی پوچقت اندازه نوک سوزن غیرت
داشته باشه چند کاسه شوروا میته و کاره فیصله
می‌کنه و می‌برته...»

با صدای پرک زدن سرویس، به خود می‌آیی و
می‌بینی که دو نفر سوار سرویس شده‌اند و
تکت‌های‌شان را موتوروان می‌گیرد، می‌خواهی گل
را از روی زانوهایت برداری، به پایین که سیل
می‌کنی، از تعجب و حسرت خشکت می‌زند،
تکه‌های تکت را روی گل و زانوهایت می‌بینی که
مثل چوب رنده شده است. به طرف سرویس
می‌بینی. سرویس از ایستادگاه دور می‌شود...

شهد - ۷۹ / ۴ / ۲۹



به سوی مشرق



یادداشتی بر داستان «آخرین کلاغ» نوشته محمد شریفی که در شماره قبلی صدف چاپ شد.

□ معصومه حسینی

رسوخ می‌کند و داستان را از ذهن کلاغ ادامه می‌دهد: «چند نفس عمیق می‌کشد و بعد زمین را نگاه می‌کند. چند نفر مثل مترسک سبزپوش سیخ ایستاده‌اند و چیزی به شانه‌هایشان آویزان است». همیشه با داستان‌هایی که از ذهن حیوانات نوشته شده‌اند، مشکل داشته‌ام. باز هم می‌گویم من مشکل داشته‌ام، شاید نویسنده کارش را درست انجام داده باشد. کلاغ رنگ لباس مترسک‌ها را درست تشخیص می‌دهد، اما تشخیص نمی‌دهد که چه چیزی به شانه آن‌ها آویزان است.

و در جایی دیگر: «از روی سیم‌های خاردار، آن طرف دیوار را نگاه می‌کند. خیمه‌های سیاه به ترتیب و یک آدم کوچک. یک پسرک. خود را لای پتو پیچانده است» کلاغ در این قسمت تشخیص می‌دهد که آن کسی که خودش را لای پتو پیچانده، یک آدم کوچک است (کلاغ دانای کل می‌شود یا به عبارتی زاویه داستان دانای کل می‌شود) اما در قسمت قبل، سربازهای سبزپوش را مترسک می‌خواند.

باز چند سطر پایین‌تر: «کلاغ هنوز هم می‌تواند پسرک را ببیند، اما صدایش شنیده نمی‌شود. چیزی به نگهبان. یکی از آن سبزپوش‌ها. می‌گوید ولی نگهبان غضبناک طرفش نگاه می‌کند، چنان‌که ابروهایش قاطی شده و چشمانش بزرگ می‌شود». در این چند سطر، به نظرگاه داستان، سوم شخص محدود ذهنی، وفادار مانده است. اما وقتی سبزپوش را نگهبان می‌خواند و یا گفت‌وگوی نگهبان را می‌آورد، از مسیر اصلی نظرگاه خارج شده و دانای کل می‌شود.

حتی در جایی این تضاد آن قدر مشهود است که من از شریفی بعید می‌دانم چنین اشتباهی بکند: «از روی سیم‌های خاردار آن طرف دیوار را نگاه می‌کند. پسرک بلند می‌شود و سرش را داخل یکی از آن خیمه‌ها می‌برد و صدایش که به ناله شبیه است می‌گوید: «بخ می‌زنم شما را دُ خدا مره جای بدین»

یکی داد می‌زند: «صدبار گفتم خیمه‌ها جا ندارند چهارده نفر

قصدم از نوشتن این یادداشت اصلاً این نبوده که داستان آخرین کلاغ را نقد کنم بلکه در این یادداشت کوتاه فقط می‌خواهم به بررسی زاویه دید در داستان «آخرین کلاغ» بپردازم.

داستان بدی نیست. (خوب هم نیست). به یک بار خواندنش می‌ارزد. می‌شود شروع کرد به خواندن و تا آخر ادامه داد اما فقط یک بار و این ارزش کمی نیست برای «آخرین کلاغ». در میان داستان‌هایی که اصلاً نمی‌شود خواندشان. (متأسفانه داستان‌هایی که نمی‌شود خواندشان زیادند) بعد از یک‌بار خواندن، کنار گذاشتنش و دیگر سراغش نرفتم؛ تا این که خواستم در موردش یادداشت کوتاهی بنویسم.

داستان شروع می‌شود: «باد همچنان می‌وزد. باد از روبه‌رو می‌وزد... داستان بدون معرفی شخصیت شروع می‌شود و بدون معرفی مکان و موقعیت داستانی. اما در جمله دوم جهت وزیدن باد کاملاً مشخص شده است: «باد از روبه‌رو می‌وزد...» وقتی که نه مکانی معرفی شده است و نه شخصیتی، پس چه‌طور جهت وزیدن باد مشخص می‌شود؟ باد از کدام روبه‌رو می‌وزد؟ از روبه‌روی چه؟ از روبه‌روی که؟ از کجا؟ و از همین جملات آغازین داستان است که زاویه دید داستان دچار اشکال می‌شود. شریفی راوی جدیدی برای داستانش انتخاب کرده است. کلاغ. نوشتن از زاویه دید حیوانات کار مشکلی است، مخصوصاً اگر نویسنده بخواهد واقعیت‌مانندی داستان را هم حفظ کند. چرا که حیوانات قادر به حرف زدن نیستند و نمی‌توانند نظرات خود را ابراز کنند. بنابراین نویسنده مجبور است فقط اعمال آن‌ها را توصیف کند و یا برای پیشبرد داستان به ذهن آن‌ها رسوخ کند و این قسمت، کار دشواری است. شریفی ابتدا با توصیف اعمال و حرکات راوی داستان -کلاغ- او را به خواننده معرفی می‌کند: «نفس‌نفس می‌زند. می‌خواهد بلندبلند قارقار کند. اما صدایش در نمی‌آید. گلویش تنگ شده است. بال‌هایش خسته شده است...» اما از وقتی که کلاغ روی بلندترین نقطه می‌نشیند و زمین را نگاه می‌کند، به ذهنش





نگهبانی به تفنگش تکیه داده است» کلاغ به راحتی تشخیص می‌دهد که یکی از آن سبزپوش‌ها به «تفنگش» تکیه داده است. در این داستان انتخاب راوی نو بوده است. انتخاب موقعیت مکانی راوی نو بوده است. اما شریفی از این انتخاب‌های نو هیچ استفاده‌ای نکرده و به همان کلیشه‌های همیشگی اکتفا کرده است. در واقع شخصیت‌پردازی نکرده است. همان سرباز بدطینت و بداخلاق و ظالم و همان پسرک (آدم کوچک) مظلوم و بی‌یاور و توسری‌خور و کلاغ‌پر و... انتظار داشتیم با این همه انتخاب‌های نو، لاف‌داستان‌های متفاوت از داستان‌هایی که تا به حال در مورد اردوگاه و آدم‌هایش خوانده‌ام، بخوانیم. اما فکر می‌کنم همان داستان‌ها به نوعی بازنویسی شده است. توصیفات و روایات و گفت‌وگوها هم کلیشه‌ای است. در واقع به جای کلاغ، هرکسی و هرچیزی می‌توانست باشد و دیدی که کلاغ نسبت به اردوگاه و آدم‌هایش دارد، همان دیدی است که یک آدم می‌تواند داشته باشد حتی موضع و موقعیت مکانی کلاغ نیز می‌توانست در نو بودن و غیرکلیشه‌ای بودن روایت داستان مؤثر باشد و کلاغ تقریباً در همه جای داستان از موقعیت مکانی نسبتاً بالایی نسبت به پسرک و در زیر بارش برف، خودشان را لای پتوها پیچانده بودند. یکی از آن سبزپوش‌ها روی برج بلند نگهبانی به تفنگش تکیه داده است و خروپف می‌کند. از گرمای داخل اتاقک، شیشه‌های آن مات شده است و کلاغ نمی‌داند آن‌جا کجاست؟ این قسمت از دید کلاغ روایت می‌شود، چراکه کلاغ از روی درخت کاج بلند می‌شود و دوری می‌زند و از بالای تمام چادرها رد می‌شود. کلاغ ابتدا تشخیص می‌دهد که یکی از آن سبزپوش‌ها روی برج بلند نگهبانی به تفنگش تکیه داده است، اما در آخر نمی‌داند آن‌جا کجاست و در قسمت ابتدایی داستان که از ذهن کلاغ روایت می‌شود، کلاغ نمی‌داند که چه چیزی به شانه‌های مترسک‌های سبزپوش آویزان است. اما در این قسمت که باز هم از ذهن کلاغ روایت می‌شود، یکی از آن سبزپوش‌ها روی برج بلند

در یک خیمه چطور جا می‌شوند. می‌بینی که نصف اینجا خیس آب شده است.

کلاغ هیچ چیز نمی‌فهمد و آرزو می‌کند کاش جوجه‌هایش می‌بودند و او آن‌ها را زیر بالهایش گرم می‌کرد.

کلاغ از روی سیم‌های خاردار آن طرف دیوار، این قسمت را روایت می‌کند و گفت‌وگوها را می‌شنود، اما در آخر هیچ چیز نمی‌فهمد!

از این نمونه‌ها زیاده‌اند. شریفی در جای‌جای داستان به ذهن کلاغ تجاوز کرده و خود را به جای او قرار داده است. نمی‌دانم، شاید ترسیده است که ذهن محدود کلاغ نتواند پیام و حرف داستان را آن‌طوری که باید و شاید، برساند و یا از این ترسیده که خواننده نتواند از ذهن محدود کلاغ، داستان را بخواند و بفهمد و به همین دلیل خود پیش‌دستی کرده و همه‌چیز را صریح گفته است. گفته است که آن آدم کوچک، در واقع یک پسرک است و با یکی از آن سبزپوش‌ها، نگهبان است و باز هم مثالی دیگر از تجاوز به ذهن کلاغ: «کلاغ از روی کاج بلند پرواز می‌کند، دوری می‌زند و از بالای تمام چادرها رد می‌شود. عده کمی بیرون از خیمه‌ها مانده‌اند و در زیر بارش برف، خودشان را لای پتوها پیچانده بودند. یکی از آن سبزپوش‌ها روی برج بلند نگهبانی به تفنگش تکیه داده است و خروپف می‌کند. از گرمای داخل اتاقک، شیشه‌های آن مات شده است و کلاغ نمی‌داند آن‌جا کجاست؟»

این قسمت از دید کلاغ روایت می‌شود، چراکه کلاغ از روی درخت کاج بلند می‌شود و دوری می‌زند و از بالای تمام چادرها رد می‌شود. کلاغ ابتدا تشخیص می‌دهد که یکی از آن سبزپوش‌ها روی برج بلند نگهبانی به تفنگش تکیه داده است، اما در آخر نمی‌داند آن‌جا کجاست و در قسمت ابتدایی داستان که از ذهن کلاغ روایت می‌شود، کلاغ نمی‌داند که چه چیزی به شانه‌های مترسک‌های سبزپوش آویزان است. اما در این قسمت که باز هم از ذهن کلاغ روایت می‌شود، یکی از آن سبزپوش‌ها روی برج بلند



□ دو شعر از سید رحمت‌الله علوی

قَدْ خُروسِ همسایه

صدای قدقد خُروسِ همسایه می‌آید
بلند شو
و چکمه‌های عید ده سال قبل را بپوش
به آسمان نگاه نکن
همان آسمان آبی فرداست
به این فکر کن «ننه قربان» زن جلیبی است
یادت نرود
یادت برود
«زینب و زهرا» را.
هر وقت شالیزار رنگ بخت شد
می‌توانی سلام کنی
نه... بیدارشان نکن
لب‌های ناز تو ترک دارد
نیروی ذخیره فردا
«با دست‌های چین چین تو
چرخ‌های سازندگی می‌چرخد»
راحت بخواب
و گوش‌هایت را برای «قدقد» خُروسِ همسایه تیز کن

□ دو شعر از رحیمه میرزایی

۱

باران بارید
حالا دامن من خالیست
از گل‌های سرخ
و از چین‌های آرزوهای بلند
چتر نخواهم گرفت
زیرا که ایمان دارم
به پاکی آب، به نعمت باران
شاید ویرانی هشدار کلیه‌های سست
و هیزم خانه‌های پابرجاست

پاییز ۷۸

۲

سردم است
و در هجوم این لشکر
تنه‌ایم
نمی‌دانم درخت چرا می‌رقصد هنگام آمدنش
گل می‌شکند
و من می‌لرزم
باید همان باد
اما چیست حقیقت

زمستان ۷۸



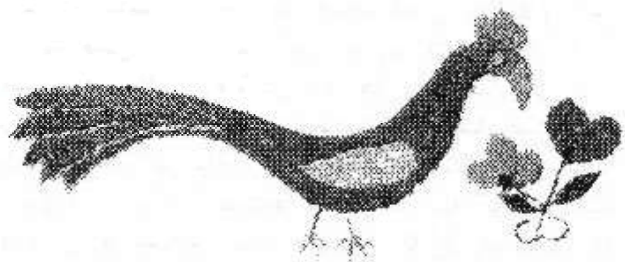
خلع سلاح

یادم رفت
خسته بودم
دفعه بعد
لاف نزن کیوتر
بگو «آفتاب پشت بام همسایه گرم‌تر است»
دست‌ها بالا
بی حرکت
لحظه‌ای بعد
پوزخند کلاه و کلت و چکمه
قلبم؟
من کاملاً خلع سلاح شده‌ام.

پری قصه‌های غمگین

□ صفیه بیات

تو ای ترنم سبزم، برای تو هستم
که با دو ساغر چشمت نموده‌ای مستم
برای تو که مرا عاشقانه می‌خواهی
بین که با نگهت کار داده‌ای دستم
بنیاد اندیشه‌م همان پری قصه‌های غمگینت
و تو سوار به اسبی و دست در دستم
مرا چو این همه انسان که دیده‌ای این جا
ندان، نگو که چو آناتم و بد و پستم
تمام سادگی قلب کوچک خود را
نثار راه تو کردم که از همه ختم
تو گفته‌ای که وجودت به جان من بسته‌است
و دوست داری ام آن گونه‌ای که من هستم
مرا ببر به سیاهی چشم‌های خودت
مرا ببر به تمتای آنچه که هستم
و مردمان نگاهت چه خوب می‌فهمند
که تو برای من و من برای تو هستم



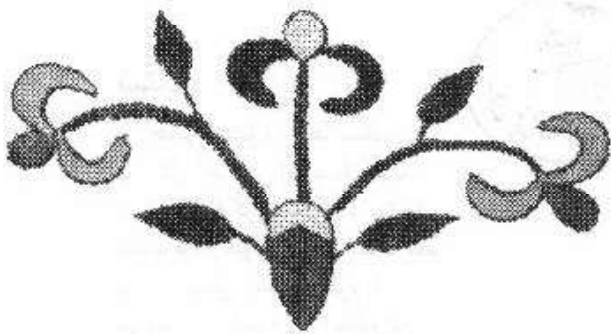
□ دو شعر از بی‌بی نظیفه صمیمی

۱

به دست سنگ و در چشمانت آهی
و می‌لغزد نگاهت بر نگاهی
تو با سنگ نگاهت دل شکستی
چرا داری شکایت بی‌گناهی؟

۲

صد بار دلم شکست، پیوند زدم
بر چینی احساس خودم بند زدم
یک بار، دوباره، آه، قاطی شده باز
نشمرد دلم که عاقبت چند زدم



□ دو غزل از فاطمه فیضی

زنی در باد گم می‌گشت

زنی در باد گم می‌گشت و حشمش را رفو می‌کرد
به سمت وهم می‌بردش و با شب روبه‌رو می‌کرد
چه راه دور و متروکی که رج می‌زد سیاهی را
به خاطر می‌سپرد و ماه خود را جست‌وجو می‌کرد
عجب راه درازی که در آن مهتاب گم می‌شد
و زن آهسته آهسته به ماه خویش رو می‌کرد
و بادی باز می‌آمد عبای ابر بر شانه
به سمت ماه زن می‌رفت و آن را هم رفو می‌کرد

بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۴

ساعت

سبک‌تر، زودتر، بشتاب، ساعت!
دلم را کرده‌ای بی‌تاب، ساعت!
سبک‌تر، زودتر، بشتاب، بشتاب
مبادا رفته باشی خواب، ساعت!
سبک‌تر، زودتر، آتش گرفتم
بچرخ این بار چون گرداب، ساعت!
نمی‌جنبی چرا یک دم ز جای؟
کمی حال مرا دریاب، ساعت!
تو هم یک بار بشکن سنت خویش
چنین حالم کند ایجاب، ساعت!



عطر سلام

□ محمدحسین سرآمد

اینک کبوتران طلایی‌بال عطر سلام از تو به ما آورد
بر عشق اضطراب تو را آورد، با عشق التهاب مرا آورد
بی حال و خسته بسته به دلسردی، بر روی هم دو پلک گران را من
کز اشتیاق عشق تو یکباره نام تو نقش باده به جا آورد
بادی چگونه کند مرا از جای، موجی چگونه برد مرا از خویش
وقتی دهان گشودی و از آن عشق، باد سلام حمله به ما آورد
من با تمام نام خودم ای یارا برگشته از تو گمشده از خویشم
در عمق چشم‌های تو می‌بینم کین عشق بر تو نیز بلا آورد
این عشق - این جدایی و همخونی - ما و تو را نشانده به ویرانی
این ارث بدنشان پدر - آدم - آوخ که بر من و تو چه‌ها آورد
وقتی کبوتران طلایی باز، آمد که ساز نام تو را خواند
شعر مرا چگونه پریشان کرد، شوق مرا چسان به هوا آورد.

دریغ

□ زهرا محمودی

این تقصیر پدرم نیست
که اخم‌هایش را در چوتی‌های مادرم می‌شکست
این غرور نفرت‌انگیز، جزئی از وجود
جزئی از سازمان خون مردان قبیله‌ام بود
دلم می‌خواست
پدر بزرگم از کنار آن سنگلاخ‌ها می‌آمد
تا من گلبول‌های تکبر را دانه، دانه، در شاه‌رگش قطع می‌کردم
اما دریغ!

دریغ!

دریغ!

این میراث شوم
که تکوین مردی پسران قبیله‌ام بود
باید از گونه‌های سرخ پر حیای یک سیب
سرازیر می‌شد.



□ دو شعر از محمد فیروز خاور

عجیب

من زنده‌ام هنوز، مگر این عجیب نیست؟
در صحنه‌های سانه جز من، رقیب نیست
باشد هزار راه دگر انتظار ما
ای خسته پا! بکوش که منزل قریب نیست
آماج موج‌های خطرناک گشته‌ایم
کوه شجاع‌تیم، ز توفان نهیب نیست
جز غم به کنج کلبه ندارد دلم دگر
گویی مگر به مثل دلم کس غریب نیست
با صد هزار درد مقابل شدم، بگو
من زنده‌ام هنوز، مگر این عجیب نیست؟

سنگ

بی حضور عشق، دل‌ها سنگ شد
کرد گل احساس اما سنگ شد
حسن نمودم گل دمید از دست‌ها
دست بردم سوی گل‌ها، سنگ شد
با تمام شوق، صدها قطره را
می‌رساندم تا به دریا، سنگ شد
تا نگردي سنگ، بشکن سنگ را
من بدیدم آدمی را، سنگ شد
های مردم! باخبر از این سکوت
صد هزاران مرد اینجا سنگ شد

مزار شریف

□ دو شعر از سید عاصف حسینی

۱

زخمه‌ای به زخم،
آهنگ می‌باشد
و نبض گرفته نی‌زار
در اولین پرده
به اوج می‌رساند
پرده نشانی
- آشنا به زخم - را
و عشوه‌گرانی
که فرو می‌باشند
چنان‌که شریان‌های بریده‌شان
در دست فسادان مصری
رنگ می‌بازد.
آه! چقدر عافیت کبود است.

۲

بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۴

گرگی با روزه‌های تیزش
بر شانه‌های ایوانپول...
و زنی هنوز هم
در گوشواره‌های پامیر
آواز می‌باشد
ای زخم کهنه سبوا!

۷۹/ ۲/ ۲۷

سکوت لحظه

□ نیلوفر وحیدی

درون کلبه ویران عشقم
نگاهت با نگاهم آشنا شد
گمان کردم که دیگر غم ندارم
ولی ناگه دلم از من جدا شد
تو را دیدم وطن! غمگین و آرام
همین در من جنون ابتدا شد
و من مجنون شدم از داغ هجرت
سکوت لحظه‌ای با ما فنا شد
نگار! لحظه‌ای بر من نظر کن
که قلبم از فراق بی‌صدا شد



ترتیب شماره سیزده / ۱۳۸



بتول مرادی

پنج شنبه ۸۰ / ۲ / ۲۰

... ساعت حدود پنج و نیم بود که من و خانم شریعتی آنجا رسیدیم. بلیط گرفتیم و رفتیم سالن انتظار. نیم ساعت بعد رفتیم سالن نمایش.

اما از شش تا شش و نیم فقط تبلیغات پخش کردند و مرا برای دیدن فیلم، بی تاب تر. در سالن انتظار، جمعیت زیادی نبود، اما در فاصله پخش تبلیغات تقریباً سالن نمایش پر شد. این خیلی برایم عجیب بود. یک فیلم درباره افغانستان این قدر بیننده دارد؟ یعنی این قدر علاقه مند به مسایل افغانستان زیاد است؟! یا قضیه سر کارگردان است، مخملباف خوش نام.

علاقه مندی من هم به فیلم دقیقاً دو قسمت می شد، سهمی به موضوع فیلم تعلق داشت و سهمی به کارگردان فیلم.

بالاخره فیلم شروع شد. هرچه فیلم پیش می رفت، از تصورات و انتظارات من بیشتر فاصله می گرفت. من از مخملباف، مخملبافی که سالها پیش بایسکل رانش را دیده و بسیار ذوق زده شده بودم و اصلاً او را با همین فیلم شناختم. انتظار داشتم این بار دوچندان مرا ذوق زده کند و تحسینم را برانگیزد، اما این طور نشد. فیلم مجموعه ای بود از تصاویری که الحق زیبا و شیک بودند، یعنی جان می دادند برای عکس های هنری، اما در خود فیلم آن ها به صورت وصله هایی ناجور بودند. هر کدام ساز خودش را می زد.

به نظر من آقای مخملباف فقط عجله داشت که هر چه برای خودش بازی داشته را یکجا به بیننده نشان بدهد. البته بعضی جاها هم اغراق کرده بود، مثلاً زمانی که چادر برقع پوشیده و پشت سر عروسی که سوار بر خر بود می رفتند، یکی از آن ها آوازی می خواند. در جایی - گویا در جواب آواز آن زن دیگران از زیر چادرهایشان کوزه در آورده و روی دوش می گرفتند و در جایی دیگر باز در جواب آواز، چیز دیگری را. من که تا حالا چنین رسمی نه دیده و نه شنیده ام که یک لشکر زن - که از اقوام نزدیک خود عروس هم هستند - بدون داماد، عروس را ببرند آن هم با آواز و

رفتارهای نمایشی. شاید این جزئی و بی اهمیت به نظر بیاید، اما مرا ناراحت کرد، چون حقیقت این بود که آقای مخملباف افغانستان را آن گونه نشان داده بود که خودش می خواست. نه آن گونه که هست. فیلم سعی داشت به واقعیت نزدیک شود، اما قاطی کردن تخیل و احساسات، آن را از واقعیت دور کرده بود. حتی اسم قهرمانان فیلم هم واقعی نبود، نفس، خاک، حیات. این ها همه نماد بودند. فیلم پر از نماد بود و این همه نماد فیلم را شعاری کرده بود: پیرمردی که سه زن و یک گله بچه داشت؛ عروس و خر؛ طالبی که در مکتب، وسط درس قرآن به بچه ها کلاشینکوف و شمشیر نشان داد و از آن ها پرسید: «این چیست؟» نانی که دکتر خارجی به عنوان دارو به زن مریض داد و...

اول فیلم، قضیه رسیدن دختر به خواهرش بود، اما بعد قضیه های دیگری پیش آمد که به اندازه مشکل سفر دختر به قندهار پررنگ بود و همین باعث شده بود فیلم از زوال منطقی و داستانی محکمی محروم باشد. اصلاً اگر آقای مخملباف یک فیلم مستند می ساخت، چیز خیلی بهتری می شد. به گمانم ساعت هشت شده بود که فیلم تمام شد. وقتی از سالن نمایش بیرون آمدم، از آن همه ذوق زدگی قبل از دیدن فیلم، حتی یک ذره هم نمانده بود.

شاید اگر این فیلم را کس دیگری می ساخت، مثلاً یک کارگردان تازه کار، می گفتم: «ای... بدک نبود.» اما فیلم از مخملباف بود! مخملباف گبه، مخملباف سلام سینما، مخملباف...

یک چیز جالب دیگر. در سال های اخیر در بعضی فیلم های ایران که در جشنواره ها شرکت کرده اند، رد پای از ما افغانی ها هم بوده. مثل این که ما هم مد شده ایم. خدا به خیر کند...

دوشنبه ۸۰ / ۴ / ۴

... رفتم خانه بلقیس. با این که به بلقیس گفتم جای نمی خورم، او برایم جای آورد. اما من نخوردم، چون قبلاً پنج استکان چای تیره خورده بودم و اگر چای بلقیس را هم می خوردم، بی شک همان جا «ضوف» کرده می مردم.

به او گفتم: «شنیده ام لباس عروسی ات خراب شده. چه کارش کرده ای؟»

او با انگشت روی لبش زد و آرام گفت: «رَدش کردم و اشاره کرد به پنجره.»

فهمیدم مادر و عمه و خاله اش توی حیاط هستند و پنجره اتاق رو به حیاطی که ما در آن نشسته بودیم باز است. بعد همان طور آهسته ادامه داد: «لباس عروسی ام نبود، لباس پایتختی ام بود.» لباس عروسی ام را حاضری خریدم، بیست و یک تومان. اما لباس پایتختی با دوختش برایم در آمد بیست و پنج تومان. حیف شد. الان دوباره پارچه گرفته ایم.

بعد رفت و یک پلاستیک آورد. سرش را باز کرد. یک پارچه صورتی بود که از کنار هم قرار گرفتن نقش گل تشکیل شده بود. گفت: اسمش گیپور است. همین با پارچه استر شده ۲۲ تومان.

- ۲۲ هزار تومان؟! چه خبر است بابا.

- راستش خودم هم راضی نبودم. اگر از دل من بود، یک پارچه





ارزان تر با دوام بیشتر می‌گرفتم. اما خوب دیگر این‌ها خودشان اصرار دارند. اصلاً واجب می‌دانند این خرج‌ها را بکنند، در این وضعیت خراب. تازه که نظر مرا قبول می‌کند؟ همین پیراهن هم که خراب شد به خاطر نظر این‌ها بود. می‌گفتند بالاتنه‌اش مثل فون باشد، آستین‌دار باشد و دامنش هم گشاد و بلند باشد. حالا فکرش را بکن اگر بخواهند از پارچه‌ای به این ضخیمی که خودش را نمی‌اندازد دامن گشاد بزنند چه می‌شود. این‌ها اصلاً به قشنگی نگاه نمی‌کنند. فقط می‌خواهند پارچه هدر بدهد. امروز هم رفته بودیم خیاطی که این پارچه جدید را بدهیم. این‌ها گفتند این جوروی باشد، آن جوروی باشد، آخر خیاط گفت: «من این طوری نمی‌توانم. شما یک مدل انتخاب کنید که من بدوزم وگرنه ببرید بدهید یکی دیگر.» وقتی داشتیم می‌آمدیم بیرون، به خدا گریه‌ام گرفته بود. گفتم: «هر کاری می‌کنید، بکنید. اصلاً معلوم نیست شما این لباس را برای که می‌خواهید.» عمه‌ام گفت: «ا دختر زیاد اذیت نکن که آخر خودم یک خلته جور می‌کنم که ببوشی.» می‌بینی تو را به خدا الان در انتخاب یک مدل لباس آزاد نیستیم، فکرش را بکن فردا چه می‌شود؟ این‌ها می‌خواهند هر جور که بیرون لباس می‌پوشند، خانه هم لباس بپوشند. تا امروز که بابایم سر این چیزها سخت‌گیری می‌کرد که این جور لباس بپوشید، آن جور لباس نپوشید. فردا هم که از این جا بروم، عمه‌ام، او هم مثل بابایم فکر می‌کند، حتی بدتر، چون زن است؛ در حالی که من معتقدم آدم باید توی خانه خودش راحت باش...

دلم برایش سوخت. دلم برای خودم سوخت. دلم برای تمام دختران دنیا سوخت. اصلاً ما برای چی خلق شده‌ایم که... دلداری‌اش دادم و تشویقش کردم آن کاری که درست می‌داند انجام بدهد و آن طوری که خودش می‌خواهد زندگی کند و شعارهایی از این قبیل... می‌دانستم حرف‌هایم غیرعملی‌اند. همان موقع بلقیس را صدا زدند. بعد صداهایی از حیاط آمد. شبیه جروبحث. وقتی بلقیس برگشت، ناراحت. مایل به عصیان. بود گفت: «دوباره شروع شد. دو هفته است این وضع است. دارم دیوانه می‌شوم به خدا.»

اذان داده بود که بلند شدم. خیلی دلم می‌خواست یک چیزی را به بلقیس بگویم: «متأسفم، هیچ کاری از دست هیچ کس برنمی‌آید.» اما این را نگفتم. به خاطر این هم متأسفم.

شنبه ۸۰/۴/۳۰

دیشب شب قشنگی بود. شبی لبریز از شادی و همچنین بفهمی‌نقهمی‌کمی غم. بعد از نزدیک به دو سال دوباره بچه‌های کلاس ریاضی دور هم جمع شدیم. البته از آن بیست‌وننه نفر، فقط پانزده نفر آمده بودند و بقیه، نمی‌دانم. بعضی رفته‌اند و پشت سرشان را هم نگاه نکرده‌اند و هیچ اثری از خودشان باقی نگذاشته‌اند. گویا از هرچه به گذشته و دیروز مربوط می‌شود، گریخته‌اند. بعضی‌ها را هم واقعاً وقت نشد خبر کنیم. من خودم دم غروب فهمیدم و فقط توانستم یک نفر را خبر کنم.

وقتی آن‌جا رسیدم، تقریباً اکثر بچه‌ها آمده بودند. همیشه همدیگر را در لباس‌های تیره و سنگین دیده بودیم، ولی دیشب در آن فضای شاد با آن لباس‌های رنگ روشن و تنوع رنگی، اصلاً

برای هم آدم‌های دیگری شده بودیم. شاد بودیم می‌خندیدیم و می‌خنداندیم. چه قدر رنگ روی روحیه و رفتار آدم‌ها تأثیر دارد. برای چند ساعت غم‌هایمان را فراموش کرده بودیم. سر سفره شام اوج آن بود. به گمانم چند تا قاشق برنج وارد ششپایم شد.

در دو ردیف مقابل هم نشسته بودیم و لطیفه‌هایمان را رد و بدل می‌کردیم. آخر کار به جایی کشید که از کوچک‌ترین حرف‌های هم خنده‌مان می‌گرفت. یکی از بچه‌ها از آن سر سفره گفت: «یک نفر رفت شکار، شکار گیرش نیامد.» و کلی ما را از خنده روده‌بر کرد. بعد از این‌که سفره جمع شد، تازه رفتیم عروسی خانم را ببینیم. او توی حیاط بود و ما تمام این مدت به خاطر مادر عروس که از ما خواسته بود توی اتاق بمانیم - چون در حیاط جا نبود - در اتاق مانده بودیم. اما دیگر درنگ جایز نبود؛ با شعار «یا حالا یا هیچ وقت» پیش رفتیم و همه را هل دادیم تا به او رسیدیم که گوشه حیاط روی صندلی نشسته بود، ساکت و غمگین. بلقیس هم آدم دیگری شده بود.

به یاد حرف زینب افتادم که گفته بود: «هر کس در عروسی خودش از همه تنهاتر است. حال غریبی است.»
با او دست دادیم و تبریک گفتیم و دورش را گرفتیم...

■

و امروز پاتختی‌اش بود. با هم یک سرویس چای خوری چینی خریدیم، چون یکی از بچه‌ها گفت که یک‌بار از بلقیس شنیده دوست دارد سرویس چای خوری چینی بخرد. و حالا که او می‌رفت گرفتار زندگی شود و از جمع این دختران بی‌خیال جدا، لااقل می‌توانستیم یک آرزوی کوچک کوچک او را برآورده کنیم. او پس فردا می‌رود قم و معلوم نیست دیگر کی و کجا میسر شود دیدار دوباره.

راستی او همان پارچه صورتی را که به من نشان داده بود، به تن داشت با همان مدلی که خودش می‌خواست. خوشحالم از این‌که او بالاخره توانست پیروز شود. این کار او درست مثل مبارزه بود. امیدوارم پیروزی‌های بسیاری در پیش داشته باشد. هیچ وقت - در این چند سال همکلاسی بودن و آشنایی - تا این اندازه برایم عزیز نبود. صورتش را بوسیدم و بدرود. بدرود دوست من، خواهر من، قشنگ من، عروس غمگین، برو، دعا‌های خیر ما هم بدرقه راحت.

می‌روی و گریه می‌آید مرا
بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۴

دوشنبه ۸۰/۱/۲۷

... ساعت از ۴/۵ گذشته بود که زنگ زدند. از بالا در را باز کردند، همه رفتند به طرف سالن و وقتی من خودم را دم در اتاق رساندم او هم به من رسید من دستم را پیش بردم اما او با من روبوسی کرد عینک‌هایمان هم با هم روبوسی کردند، لاغر بود.

بعد هم آمدیم داخل اتاق. ۶ صندلی بود و ما ۹ نفر، یعنی به هر صندلی می‌رسید یک نفر و نصفی. ۳ نفر آقای (حسینی و حسین زاده و احمدی) بزرگواری کردند و از خیر صندلی (شاید هم نصف شدن) گذشتند. آقای حسینی و حسین زاده نشستند لب پنجره و آقای احمدی هم نقش ابدارچی را بازی می‌کرد، چای آورد، شیرینی آورد (مرکز دست و دلبازی کرده و جعبه شیرینی



خشکی هم خریده بود) آفرین به ذکاوت خانم محبوب که لب به آن شیرینی‌ها نزد. در عوض ۴ استکان آب جوش خورد و ۳ تا سیگار کشید.

به گمانم خانم محبوب آخر هم نفهمید که آن کسی که چای و آب‌جوش می‌آورد و تمام این مدت یک دفعه هم روی صندلی نشست یکی از شاعران صاحب نام و یکی از اعضای هیأت تحریریه دردری بود، یعنی آقای سیدناهر احمدی.

آقای احمدی به همه شیرینی تعارف کرد به من که رسید ۲-۳ بار تعارف کرد نتوانستم بگیرم وقتی هم گرفتم نتوانستم نخورم شیرینی خشک بود و حلقم هم خشک.

به همین خاطر به کام و دندانهایم چسپید. البته من هم چندان مایل به فرودادن آن نبودم. چای هم داغ بود. اوضاع رمانتیکی بود چون یک چیزی هم (احتمالاً یک مورچه یا هر موجود شش پا یا هشت پای دیگری در سبزه مورچه) روی بدنم راه می‌رفت من چند بار رویش فشار دادم اما بعد باز حرکتش را حس کردم گویا آن بلا از تیره سخت پوستان بود. تنها از یک چیزی می‌ترسیدم که کسی در آن وضع از من سؤال کند. باقیمانده شیرینی هم توی دستم داشت عرق می‌کرد. نه می‌توانستم آن را به جعبه برگردانم و نه جایی داشتم که آن را ببندازم دور. آخر دستمال را در آوردم و شیرینی را لای آن پیچیدم فکر می‌کنم خانم محبوب هم متوجه اوضاع بود چون من و ایشان کنار هم نشسته بودیم. بالاخره خانم محبوب استکان آب‌جوش را تمام کرد و یکی دیگر خواست من زودتر از آقای احمدی بلند شدم. خدایا شکرت که راه نجاتی برایم باز کردی جسد شیرینی را انداختم و کمی آب خوردم با لیوان آب جوش برگشتم. حالا می‌توانستم بفهمم دیگران درباره چی حرف می‌زدند.

خانم محبوب از یک چیز بسیار می‌ترسیده: مصاحبه. چندبار در مقابل سؤالهایی که از او شد گفت: من آمادگی مصاحبه ندارم خواهش می‌کنم این‌ها را بعداً جایی چاپ نکنید.

آقای خاوری به او اطمینان داد که سؤالها و جوابها صرفاً گفت‌وگویی دوستانه است و البته پیشنهاد دادند تا وقتی خانم محبوب این‌جا هستند یک مصاحبه انجام دهند. اما خانم محبوب که نمی‌دانم چه تصور وحشتناکی از مصاحبه داشتند و به شدت این پیشنهاد را رد کردند و گفتند این‌جا آمده‌اند که فقط اعضای دردری را ببینند پس فردا هم می‌روند تهران و بعد هم پرواز به سوی کانادا.

وقتی دلیل نیامدن آقای زلمی باباکوهی پرسیده شد خانم محبوب گفتند که اغلب اقوام زلمی در پاکستان هستند در حالی که بیشتر اقوام خودشان ایران هستند اما دلیل اصلی نیامدن آقای باباکوهی این بود که زرنگار - که وسیله درآمد آنهاست - هر ۱۵ روز منتشر می‌شود و خانم محبوب پیشاپیش کارهای مربوط به قسمت خودش را انجام داده و بقیه کارها و چاپ و پخش را گذاشته به گردن زلمی...

با این که خانم مریم محبوب در دوران میان‌سالی است اما بسیار شاد و سرزنده بود، بسیار بسیار شادتر از من که یک دختر ۲۰ ساله‌ام. از این همه انرژی او حیرت کردم او بین حرفهایش به طور غیرمستقیم چند نصیحت فیمنسیت مدرن هم کرد و گفت:

آشپزی زن‌ها را خنگ می‌کند و گفت که خودش خیلی کم آشپزی می‌کند مگر این که مهمان داشته باشد و البته مهمان هم خیلی کم دارد و گفت که ماهی یک‌بار دوستانش را که محدودند دعوت می‌کند تا با هم حرفهای مفید بزنند و همدیگر را در جریان تجربیات جدیدشان بگذارند و سعی کنند این جلسات محل تبادل افکار سالم باشد نه مثل بسیاری از جلسات زنانه محل غیبت و صحبت‌های غیر مفید و پست.

ساعت نزدیک ۸ بود که خانم مریم محبوب بلند شدند و دوباره عینکها و... بای بای.

پنج شنبه ۸۰/۲/۶

...فکر می‌کنم از ایستگاه مقدم بود که پیرزنی سوار شد من صورتش را ندیدم فقط دیدم چادر رنگه به سر داشت تا پایش را گذاشت توی اتوبوس شروع کرد:

- آی خواهر! آی برادر! مسلمانا، امروز رفتیم کمیته امداد گفتند رئیس نیامده چند روز است می‌روم، خرجی ندارم، صبحانه نخوردم، کمکی کنید اجرتان یا خدا، اجرتان یا امام رضای غریب. صدایش خیلی کشدار و بی‌حال بود با این حال دکلمه خوانی‌اش خوب بود. خوب می‌فهمید کجا مکث کند، کجا صدایش را بالا ببرد. کجا صدایش را پایین بیاورد. اول، کسی محلش نگذاشت اما همینکه شروع به گریه کرد، دست تمام زن‌ها به طرفش دراز شد. صدای عقبی‌ها را می‌شنیدم: همین را دست به دست کنید بدهید به همان خانم...

وقتی خوب زن‌ها را سر کیسه کرد رفت سراغ مردها، اما هر چه خواند و گریه کرد حتی یک نفر هم یک بلیط ناقابل به او نداد!

ایستگاه بعد جای حرم بود. بعضی پیاده شدند و بعضی سوار شدند پیرزن که مسافره‌های جدید را دیده بود دوباره شروع کرد به تعریف داستان: امروز رفتیم کمیته... که یک دفعه یک خانم که دم در ایستاده بود - مطمئناً تازه سوار شده بود - گفت: ای باز هم تو، ای بابا من هر وقت سوار این اتوبوس شدم تو را دیدم و بعد رو به زن‌ها گفت: ای خدا همیشه هم همین را می‌گوید همیشه هم گریه می‌کند برو خجالت بکش.

ناله و گریه پیرزن خفه شد بعد صدایش آمد:

چه کار کنم مادر جان کسی را ندارم صبحانه نخورده‌ام.

خوب من هم صبحانه نخورده‌ام واقعاً تو روزی چند تا اتوبوس سوار می‌شوی؟ چطور خرج نداری؟ خوب کاسی می‌کنی. ای مادر جان... من بیچاره بدبخت کسی را ندارم. چیزی ندارم...

- چیزی نداری؟! لب و دهانت را نگاه کن هر کسی می‌فهمد معتادی، خجالت بکش.

پیرزن کاملاً خفه شد اما زن باز هم نصیحت کرد و منت گذاشت.

سه ایستگاه بعد وقتی می‌خواستم پیاده شوم نگاه کردم به صندلی‌ها. اما پیرزن چادر رنگه را ندیدم نمی‌دانم کجا پیاده شده بود.

بیاد اندیشه
تأسیس ۱۳۹۴





اگر رباب نتوازه دیوانه می‌شوه

گفت‌وگو با نسیم خوشنواز

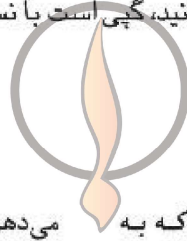


با قرار قبلی آقای بصیراحمد حسین‌زاده که با خانواده خوشنواز آشنایی داشتند، برای گفت‌وگو رفتیم. ساعت ده به آن‌جا رسیدیم. مادر خانواده ما را به داخل برد، اما مدتی طول کشید تا استاد خوشنواز و نسیم را بیدار کند. در اتاق پذیرایی، دو رباب بود و عکس‌ها و پوسترهایی از استاد خوشنواز به دیوار، که بعد فهمیدیم پوستر برنامه استاد در فرانسه است. بعد استاد خوشنواز آمدند. ایشان به ما ربابی را در یکی از عکس‌های کنار پوستر نشان داد و گفت: «مدتی پیش در یکی از مجالس آن را از من دزدیدند.»

آن رباب گذشته از ارزش مادی، در تاریخ موسیقی افغانستان هم نقش داشته، چرا که از پدر استاد به ایشان به ارث رسیده بوده و بعد از آن هم نسیم باید آن رایه دست می‌گرفته است.

برای ما چای و نقل عروسی نسیم را آوردند. بعد نسیم هم آمد.

نسیم خوشنواز متولد ۱۳۵۷ در بازار خشک هرات است و فرزند رحیم خوشنواز رباب‌نواز توانای میهنمان که پنج سالی می‌شود مهاجر ایران شده است. آنچه در زیر می‌خوانید، گپی است با نسیم. صحبت من با او مصادف بود با آغازین روزهای زندگی مشترکش.



● از شروع این آشنایی بگویید... چه طور شد که به می‌دهم.

● **بنیاد اندیشه** رباب علاقه‌مند شدید؟ و چرا رباب؟ ● در افغانستان که بودید، شغل اصلی‌تان رباب‌نوازی بود؟

○ شغل پدرم از همان اول رباب بوده و گوشت و پوست و خون همه‌ش ۱۳۹۴ ما آمیخته با نوای این ساز بوده و هست و من پشت پنجم از رباب‌نوازان خوشنواز هستم.

● شما که شغل اصلی‌تان نقاشی ماشین است، پس چه وقت‌هایی رباب می‌نوازید؟

○ من هر روز حداقل دو ساعت بعد از ظهرها رباب می‌نوازم و تمرین می‌کنم. علاوه بر این در مجالس شادی و کنسرت‌ها هم برنامه اجرا می‌کنم.

● در برنامه‌هایی که اجرا می‌کنید، شما تنها هستید؟ ○ برای مجالس همیشه با گروه هستیم، اما برای کنسرت‌ها گاهی از

این که پرسیدید چرا رباب؟ خوب می‌بینید در خانواده ما زمینه یادگیری رباب کاملاً فراهم بود و در این راه هم تشویق و راهنمایی پدرم بسیار مؤثر بود. از طرفی هم تا امروز هیچ موسیقی دیگری نتوانسته به اندازه رباب مرا راضی و آرام کند.

● آیا کار و مشغولیت اصلی شما نواختن رباب است؟

○ خیر، شغل اصلی من نقاشی ماشین است، یعنی بیشترین وقتم را این کار می‌گیرد و بعد از آن شغل پدرم یعنی رباب‌نوازی را ادامه



ما گروهی دعوت می‌کنند و گاهی هم به صورت تکنوازی از من یا پدرم دعوت می‌شود.

● در این گروهی که اشاره کردید، چه کسانی هستند و هر کدام چه می‌نوازند؟

○ در این گروه دو رباب است که من و پدرم می‌نوازیم. هارمونی و خواندن را محمود می‌کند. امین جلالی دوتار و کاکایم نعیم جان طبله می‌زنند.

● تا حالا در ایران چندبار و کجاها کنسرت داده‌اید؟

○ من تا حالا چندبار در تالار تربیت، تالار ابن سینا و هتل فردوسی تکنوازی کرده‌ام.

● تا حالا با ایرانی‌ها کار کرده‌اید... هم‌نوازی داشته‌اید؟

○ بله، شبی در هتل فردوسی کنسرتی بود به نام کنسرت سبز، با آقای عبایی (ایرانی) که چهارتار می‌زد. او یک نغمه عربی را ساخته بود یعنی یک چیزهایی به آن اضافه کرده بود که با رباب همخوان شود. همان شب با هم هم‌نوازی داشتیم.

● معمولاً موسیقی‌ای که ایرانی‌ها اجرا می‌کنند از روی نت است. شما که هم‌نوازی می‌کنید مشکلی پیش نمی‌آید؟ یا توجه به این که شما بدون نت می‌نوازید.

○ مشکلی به آن صورت نیست. آن‌ها از روی نت کار می‌کنند، اما من چون از کودکی به موسیقی آشنا بودم و آموختن رباب را بدون نت شروع کردم، امروز بدون نت مانعی برایم نیست. نت من گوش من است، یعنی موسیقی را که بشنوم، به ذهن می‌سپارم و خیلی راحت می‌توانم آن را اجرا کنم، بدون این که احتیاج به خواندن نت آن داشته باشم.

● نمی‌خواهید رباب را به صورت علمی دنبال کنید یعنی نت‌خوانی را بیاموزید.

○ در حال حاضر همین کار را می‌کنم و پدرم راهنمایم در این راه است. آهنگ‌های محلی افغانستان را به روش کلاسیک یعنی بدون نت می‌نوازم، اما آهنگهای اصیل افغانی را که به صورت نت درآمده‌اند را از روی نت کار می‌کنم.

● یعنی شما می‌توانید آن‌گونه که یک رباب‌نواز از روی نت می‌نوازد، بنوازید؟

○ بله، حتی بهتر هم می‌توانم بنوازم.

● آن نتی که شما کار می‌کنید چه‌طور نتی است؟ یعنی روی همین پنج خط موسیقی ایرانی کار می‌کنید؟

○ نه، نوشتنش فرق می‌کند.

● در افغانستان هم کنسرت داده‌اید؟

○ بله، بسیار کنسرت داده‌ام. آن موقع کوچک‌تر بودم با این حال آن‌جا بیشتر تشویق کرده‌اند.

● غیر از ایران و افغانستان چه؟

○ من نه، اما از پدرم در فرانسه دعوت کرده بودند، البته گاهی از من برای تکنوازی دعوت می‌کنند، اما من نمی‌پذیرم. مثلاً دو سه

بار از شمال ایران و از جزیره کیش برایم دعوت آمد، اما من نپذیرفتم چون هنوز و همیشه پدرم را از خودم بالاتر می‌دانم.

● آنچه نواخته‌اید را تاکنون ضبط و ثبت کرده‌اید؟

○ بله، یک دو کاست ضبط کرده‌ام.

● این کاست‌ها با حمایت مؤسسه‌ای بوده؟

○ مؤسسه نیست. از طرف استودیوی آقای شکفته (ایرانی) و یکی هم از طرف صدا و سیما ایران است که هنوز بیرون نشده.

● شما در این کاست‌ها تنها برنامه اجرا کرده‌اید؟

○ در یکی از این کاست‌ها یک پسر ایرانی می‌خواند و من می‌نوازم و در کاست دیگر رباب، طبله، هارمونی و ارگ است، بدون کلام، ولی خوب کلامش را رباب می‌گوید، یعنی پیش‌تاز و آهنگ برجسته رباب است.

● از رباب‌نوازان برجسته میهنمان چه کسانی را می‌شناسید؟

○ در زمان استاد محمد عمر - اولین رباب‌نواز معروف - که نبودم، اما کاست‌هایش را شنیده‌ام. رباب‌زدن استاد عطایی را دیده‌ام و کسان دیگری هم بوده‌اند که من یا رباب‌زدن خودشان را دیده‌ام یا نوارهایشان را شنیده‌ام.

من زیاد رباب شنیده‌ام. حالا قصد تعریف و تمجید ندارم که بخواهم از پدرم تعریف کنم، ولی خوب تا حالا انصافاً مثل نواختن پدرم جایی نشنیده‌ام، که بنشینم و از آن چیزی بیاموزم. حالا نمی‌دانم واقعاً کسی نیست یا کسی هست و من تا حالا برنخورده‌ام.

● آیا در حال حاضر نزد شما یا پدرتان کسی برای آموختن رباب می‌آید؟

○ پدرم دو شاگرد دارد، اما من نه. یکی از آن‌ها در ساختن آلات موسیقی دست دارد و دیگری یک ویلون‌نواز است به نام آقای آرش آزاره. ایشان آهنگ‌های کلاسیک افغانستان را به نت درآورده و با ویلون می‌نوازد. راگی را که استادش (پدرم) می‌نوازد او با ویلون می‌نوازد، بسیار زیبا!

● پدر شما مطمئناً در گذشته هم شاگردهایی داشته‌اند.

● آیا تا حالا شده است که خانمی آمده باشد پیش پدرتان

بنیاد اندیشه خواسته باشد، نواختن رباب را بیاموزد، آن هم یک خانم افغانی؟

تأسیس ۱۳۹۴

○ یک خانم انگلیسی است به نام ورائیکا که فعلاً در لندن زندگی می‌کند. ایشان خواندن را از طریق رباب یاد گرفته است. ولی تا حالا خانم افغانی پیش پدرم شاگرد نشده است.

● از استاد خوشنواز دیسک صوتی هم منتشر شده است؟

○ بله، یک دیسک است که سی، سی و پنج سال پیش ضبط شده و دیگری هم نواختن ایشان است در سال ۱۳۷۳ در فرانسه که برنامه آن با حمایت جان بیلی اجرا شد و در آن علاوه بر پدرم، عظیم طبله و گدامحمد دوتار می‌زنند.



● به موسیقی گوش می‌دهید؟

○ بسیار، و از میان آن‌ها دو دیسک پدرم را بسیار دوست دارم. از روی آن تمرین می‌کنم و همچنین احمدظاهر را بسیار دوست دارم.

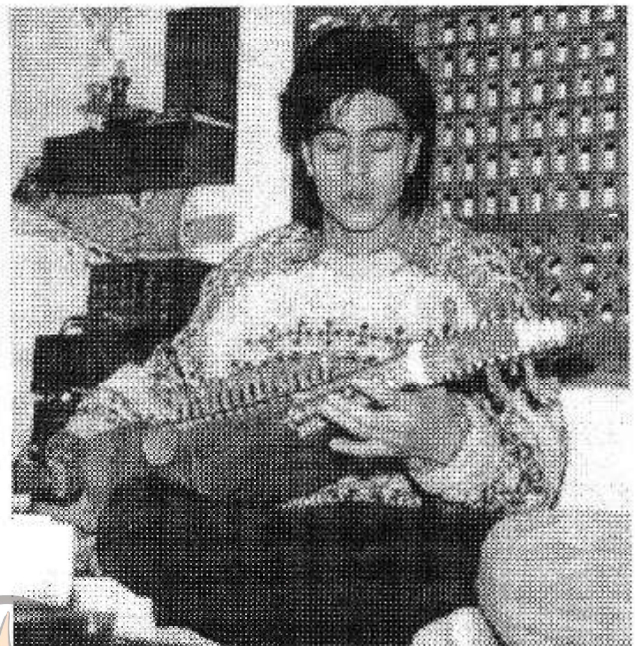
● از خواندن‌های ایرانی چه؟

○ از سنتی‌ها، محمدرضا شجریان و علی‌رضا افتخاری را دوست دارم.

● از سازهای ایرانی چه؟ اصلاً با سازهایی ایرانی

آشنایی دارید؟

○ آشنایی بله... کمی عود می‌زنم و گاهی هم سه‌تار و تا جایی که بتوانم و در دسترس باشد، گوش می‌دهم.



● مطالعه هم دارید در زمینه موسیقی؟

○ گاهی... اما مشکلم وقت نیست، بلکه کمبود کتاب در زمینه موسیقی است، آن هم در میان ما، درست است موسیقی در همه دنیا کاربرد دارد، اما هر سرزمین و مردمی باید تاریخ موسیقی جدا داشته باشند، که در این زمینه خیلی کم تلاش شده است.

● درباره ریاب می‌شود توضیح بیشتری بدهید؟ این‌که...

چند پرده دارد و...

○ ریاب سه نایلون و چهارده تا پانزده میانه (سیم) دارد و معمولاً شش پرده به آن می‌بندند که پدرم یک پرده بیشتر به ریابش می‌بندد.

● در نواختن بیشتر کدام قسمت‌های ریاب نقش دارند؟

○ عمده کار روی همین سه نایلون است و سیم آخر که فرند نام دارد، بقیه سیم‌ها برای قوت و رسا کردن صدا هستند.

● از دوران نواختن‌تان بهترین و بدترین خاطره‌تان را

برایمان تعریف کنید.

○ خدا را شکر می‌کنم که تا امروز خاطره تلخی از نواختنم نداشته‌ام. بهترین خاطره‌ام، از تکنوازی‌ام در تالار تربیت است که بسیار مورد تشویق مردم قرار گرفتم، بسیار زیاد، این ابراز علاقه آن‌ها مرا بسیار خوشحال کرد، چون به من ثابت شد مردم، مرا و هنرم را دوست دارند و این دلگرمی بزرگترین مشوق و پشتکار یک هنرمند است.

آن شب آن‌ها می‌گفتند «ما ساز دیگری نمی‌خواهیم، ما همین ریاب را دوست داریم»، من هرچه پشت بلندگو گفتم: «ببخشید، وقت من فقط همین یک‌ربع بوده باز آن‌ها گفتند: «ما ساز دیگری نمی‌خواهیم، ما امشب آمده‌ایم فقط ریاب گوش بدهیم». شب بسیار پر خاطره‌ای بود. آن شب خود مردم فرمایش می‌دادند که فلان آهنگ را می‌خواهیم.

● وقتی می‌نوازید، چه احساسی دارید؟

○ احساس بسیار خوبی دارم. وقتی می‌نوازم، وارد یک دنیای دیگر می‌شوم. همیشه ریاب غم دلم را کمتر کرده است. به من آرامش می‌دهد.

● اگر روزی مجبور شوید ریاب را کنار بگذارید و

توانید ریاب بنوازید، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

○ دیوانه می‌شوم... من یکبار مریض شده بودم، یک هفته در بیمارستان بستری بودم. مثل دیوانه‌ها شده بودم، چون روزی نیست که من ریاب ننوازم. اصلاً به ریاب معتاد شده‌ام.

● آقای خوشنواز! معمولاً دید جامعه ما نسبت به

موسیقی دید چندان مثبتی نبوده و گاهی حتی به آن به دیده حقارت و پستی نگریسته شده و به هنرمند هم به عنوان مفسد، شما که در این عرصه هستید، چه احساسی در مقابل این طرز فکرها دارید؟

○ بله در گذشته از نوازنده و نوازندگی بدشان می‌آمده، ولی در حال حاضر اوضاع خیلی بهتر شده و این طرز فکرها کم شده است.

حالا مردم به موسیقی روی آورده‌اند و موسیقی در میان مردم احترام پیدا کرده است. و دیگر عنوان مفسد و مطرب برای نوازنده کنار گذاشته شده و او را هنرمند خطاب می‌کنند. البته عقیده خود من این است که هنرمند داریم تا هنرمند، هنرمند خوب داریم، هنرمند بد هم داریم. مطرب اصلی هم داریم. بستگی به خود هنرمند دارد که چه‌طور از هنرش استفاده کند. البته تمام مشکلات هم حل نشده. مثلاً برای ازدواج این قسم افراد هنوز مشکلات بسیاری است.

● شما چطور با این مشکل کنار آمدید و ازدواج کردید؟

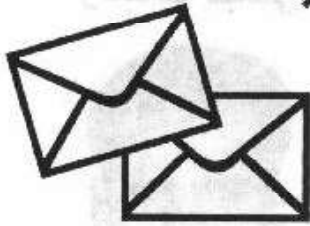
○ خیلی مشکل بود. ما تنها دو ماه رفت‌وآمد و خواستگاری کردیم تا موافقت کردند. می‌گفتند: مطرب است. پدرم بالاخره آن‌ها را قانع کرد.

● تاکنون با آدم‌هایی مخالف هنرتان برخورد کرده‌اید که

شما را منع کنند از کارتان؟



هر چه از دوست رسد...



خدمت تمامی کارکنان اداره فصلنامه زیبای دزدی و قسمت صدف، درون و سلام می‌فرستیم. امیدوارم پیوسته شاد و موفق باشید و در راه مقدسی که در پیش گرفته‌اید، استوار و مقاوم گام بردارید.

بنده از جمله عاشقان فرهنگ و ادب دری هستم که عمری است در حسرت از دست رفتن فرهنگ و فرهنگیان کشور ادب پرورم می‌سوزم و دم بر نمی‌آورم که چاره‌سازی نیست. فقط خدا خدا می‌کنم و به امید رحمت او نفس می‌کشم که شامل حال مان شود و دری از علم و نور به رویمان بگشاید که سخت در جهل و ظلمتیم. در زمهریر اسارت و فحطی علم و ادب، دست و پا می‌زدیم که بهار دزدی از راه رسید و از فصل سرد یأس نجاتم داد.

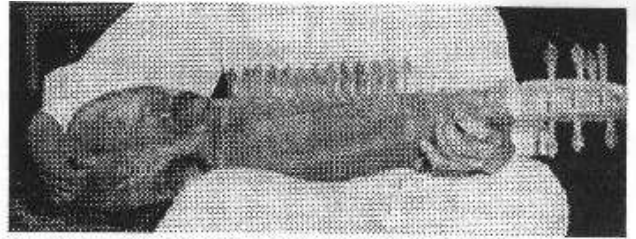
ناباورانه این بار به جای سراب به آب رسیدم و جانی تازه گرفتم. در دریای بی‌کراں دزدی گهرها یافته‌ام که هر کدام چشم و چراغ دل تاریکم شد. چه زیباست به آرزو رسیدن پس از انتظاری طولانی.

سال هاست شعر می‌سرایم، اما تاکنون این سرایش از چهار دیواری خانه به بیرون راه نجسته است، زیرا نه نشریه‌ای در دست داشتم و نه هم جرأتی و این اولین بار است که شعرم را از دفتر بیرون کشیدم و می‌خواهم این قطره ناچیز را روانه بنیاد آذرین کنم. از شما عزیزان تقاضا دارم که اگر اشعارم را تاسیس پسندیدید، در شماره‌های بعدی فصلنامه به چاپ برسانید و شادم کنید.

من هرگز زیر نظر استادی کار نکرده‌ام و شعرهایم مسلماً کاستی‌هایی خواهد داشت که امیدوارم به بزرگواری‌تان ببخشید و در صورت لزوم، اصلاح کنید. خوشحال خواهم شد. به امید همکاری مداوم با شما علمداران سپاه فرهنگ دری شما را به خداوند بزرگ می‌سپارم. شاد و موفق باشید.

نادیا نورزایی (۱۹ ساله)

از ولایت هرات باستان



○ بله، بوده‌اند، بسیار بوده‌اند. لازم نیست من بگویم چه کسانی بوده‌اند، چون درست نیست و مشکلی هم حل نمی‌شود، به هر حال همیشه این‌طور آدم‌ها بوده‌اند که من هیچ وقت به حرفشان عمل نکردم.

● از اینکه به موسیقی کشیده شده‌اید، پشیمان نیستید، مثلاً آرزو نمی‌کنید به جای رباب‌نوازی می‌رفتید سرمایه‌دار می‌شدید و یا تحصیل می‌کردید یا...

○ نه، هرگز! بلکه پشیمانی و ناراحتی من از این است که چرا موسیقی را کامل‌تر از این یاد نگرفتم. مثلاً من حالا می‌فهمم که چقدر لازم بود که نواختن طبله را یاد می‌گرفتم. طبله در کنار رباب بسیار لازم است و من اگر این را از کودکی می‌آموختم، امروز دیگر مشکلی نداشتم. امروز با رباب و طبله هم یک‌پایی برای پدرم بودم و هم فهم خودم از موسیقی زیاد می‌شد.

● به این مجالس عروسی که می‌روید، خودتان قلباً چقدر مایلید که در این محافل شرکت کنید.

○ من هم عادت کرده‌ام به این کار و هم واقعاً دوست دارم در مجالس شادی دیگران بنوازم. تا حالا پیش آمده که یک هفته پشت سر هم مجلس بوده و ما هر شب جایی دعوت بوده‌ایم و پدرم به من گفته است که «تو نرو، خسته‌ای» اما من باز رفته‌ام، بدون این‌که احساس خستگی کنم. همین دیشب هم جایی مجلس بود. با این‌که شب سوم عروسی‌ام بود، باز دلم آرام نگرفت. همه رفته بودند. گروه رفته بود. من طاقت نیاوردم. دیدم اگر آن‌ها بروند و من در خانه بمانم، دق می‌کنم. آخر ربابم را برداشتم و رفتم به همان مجلس، با این‌که خیلی هم از اینجا دور بود. تا نزدیکی‌های صبح بیدار بودیم و می‌نواختیم و امروز صبح که شما آمدید و من خواب بودم، به همین دلیل بود.

● چه برنامه‌هایی برای آینده‌تان دارید؟

○ می‌خواهم یک کاست بیرون کنم که بیشتر آهنگ‌های احمد ظاهر و رباب و طبله و نی و دوتار است. نامه‌ای نوشته‌ام به تهران که هماهنگ شود و همان‌جا ضبط کنم، چون امکانات بیشتر است.

● آقای خوشنواز! گفت‌وگویی که با شما انجام شد، قرار است در صدف یعنی قسمت جوانان دزدی چاپ شود و می‌خواستم در پایان با توجه به این‌که روی سخن شما با این قشر است اگر کدام گپی هست...؟

○ موسیقی چیز خوبی است. اگر روی بیاورند به آن، بد نمی‌بینند.



معرفی یک هنرمند

وحیدالله عباسی



بسم الله الرحمن الرحيم

الله نور السموات والارض

نصحه
وحیدالله عباسی



حکایت

چنین گویند که نوشروان عادل در ایام پادشاهی خویش خویشتن را بیمار ساخت، و اُستواران و امینان را بفرمود تا گرد پادشاهی او بگردند و از ویرانه‌ها خشتی کهنه بیاورند تا بیماری او را بدان علاج کنند؛ و به مردمان چنان نمود که پزشکان درمان او بدان فرموده‌اند. پس بگشتند و باز آمدند گفتند در ولایت ملک هیچ جای ویران نیافتیم و نه خشت کهن. نوشروان شادمان شد و شکر کرد و گفت من این بآزمایش کردم تا بدانم که در مملکت من جایی ویران مانده است یا نه. اکنون که مانده است پادشاهی به تمام و کمال شد. بحمدالله و منه.

و بدان که کوشش آن پادشاهان قدیم به آبادان داشتن این جهان بود از بهر آنکه دانستند که هرچند آبادانی بیشتر، ولایت ایشان بیشتر و رعیت بانیوهرتر. و نیز دانستند که حکیمان جهان راست گفته‌اند که: دین به پادشاهی و پادشاهی به سپاه و سپاه بخواسته، و خواسته به آبادانی و آبادانی به عدل استوار است و به جور و ستم کردن همداستان نبودندی؛ و از کسان خویش بیداد کردن روا نداشتندی از آنکه می‌دانستندی که مردمان با جور و ستم پای ندارند و شهرها و جایها ویران شود، و مردمان بگریزند و به ولایت دیگران شوند، تا آبادان ویران گردد و پادشاهی به نقصان اوفتد و دخل کم شود و گنج تهی شود و عیش بر مردمان تلخ و مزه گردد. و رعیت پادشاه جابر را دوست ندارند و همیشه بروی دعای بد کنند تا خدای تعالی ایشان را بر خور داری ندهد و زود هلاک شوند.

برگرفته از نصیحة الملوك امام محمد غزالی

